

کتاب داستان
حسین حرف هیچکس را گوش نمیداد
نویسنده: امید حکمت



یکی بود یکی نبود روزی روزگاری در جنگلی وسیع و زیبا خانواده ای زندگی میکردند در نزدیکی آنها رودخانه ای زیبا و با آب زلال وجود داشت .

حسین تنها پسر این خانواده هر روز در آن رودخانه آب بازی و شنا میکرد .

در یکی از این روزها حسین در رودخانه ماهی کوچکی را دید که داشت از آنجا رد میشد. حسین راه او را بست و ماهی را گرفت .

پدرش که او را دید فریاد زد : ماهی بی زبان را رها کن و بیا تا نهار بخوریم .

حسین که گرسنه اش بود ماهی از دستش لیز خورد و فرار کرد .

او با عصبانیت به سمت خانه رفت و ناهارش را خورد بعد ناهار به اتاقش رفت و صدای ضبط را بیش از حد بلند کرد.

در حالی که خانواده اش خواب بودند مادر حسین خانه را تمیز کرد او به پشت درب اتاقش رفت و گفت : حسین صدای آهنگ را کم تر کن بقیه خواب اند .

حسین که حرف هیچکس را گوش نمیداد اهمیتی نداد و به کارش ادامه داد . سپس تصمیم گرفت که به جنگل برود .

او دوچرخه اش را برداشت و حرکت کرد .
مادرش پشت سرش فریاد زد:حسین کجا میروی ؟ خطرناک است !

او بی توجه به حرف مادرش پایدان زد تا به دل جنگل رسید .
هوا تقریباً رو به تاریکی بود .

صدای حیوانات درنده از دل جنگل می آمد .

حسین کم کم داشت می ترسید. او با ترس به اطرافش نگاه
می کرد همه جا تاریک شده بود و چشمش هیچ چیز را
نمیدید .

ساعت ها گذشت و حسین هیچ راهی پیدا نمی کرد تا بتواند به
خانه برگردد صدای حیوانات بیشتر و بیشتر می شد.

او با خود گفت : چه اشتباهی کردم که حرف مادرم را گوش
ندادم .

او در جنگل گم شده بود و راه نجاتی نداشت .
او در فکر اشتباه خود بود که ناگهان صدای درنده ای را نزدیک

خود حس کرد .

حسین از ترس به تنه ی درخت پناه آورد و در آنجا پنهان شد .
او خیلی ترسیده بود و به اشتباهش پی برد اما دیگر دیر شده
بود .

ساعت ها گذشت و او همچنان در تنه ی درخت به صورت
پنهان ایستاده بود . ناگهان صداهای آشنایی به گوشش خطور
کرد

وقتی پدر و مادرش او را پیدا کردند حسین قول داد که دیگر
بدون اجازه جایی نرود و از اشتباهاتش درس بگیرد

پایان